

فیستی آرام

مرضا کر بلائی لو

انتشارات فتنوس
تهران، ۱۳۹۹

در راکه هل دادم، فقط یک مشتری توی کافه نشسته بود: یک دختر. پشت به در، سرِ میز وسط کافه. موهای خرمایی اش را ول داده بود تا از زیر شال، کتف و بازو و پهنای پشتش را بپوشاند. از روی شال یک کلاه گذاشته بود به رنگ عنابی که نقش یک خرگوش کارتونی بر آن دوخته شده بود. یک ژاکت بافتنی زیتونی با بافت‌های درشت زیر موها خودنمایی می‌کرد. و آن پایین چکمه‌های کهربایی کابویی اش از زیر صندلی پیدا بود با منگوله‌های جیر آویزان. پاها را ضربدر گذاشته بود. با این پشت به در نشستن انگار ناخواسته یا خواسته به من پیام می‌داد که هنوز فرصت هست که خودم را قاتی ماجرا نکنم و برگردم.

میز را دور زدم، و در واقع دور این درهم‌آمیختگی نفس حبس‌کن رنگ‌ها و بافت‌ها گشتم، و نگاه کردم بینم خودش است یا نه. در واقع خودم را نشان دادم تا او مرا به جا بیاورد. و الا دیشب من چیزی از چهره اش ندیده بودم.

گفت: «سلام» و پا شد و دستش را پیش آورد. دیگر مجال نبود پا پس

بکشم.

گفتم: «سلام» و اجزای صورتش را با نگاه کاویدم. مژه‌ها و ابروهاش روشن‌تر از زلفش بود. دست لاغرش لحظاتی در هوا ماند تا من دستم را جلو آوردم و مثل مردی مبادی آداب با بندهای آخر انگشتانم مختصر فشاری به دستش وارد آوردم به نشان صمیمیت، مهربانی یا هر صفت دیگری که آن لحظه با من آغشته بود. بعد خم شدم، و با دو دست صندلی را به پشت زانوهایم چسباندم و نشستم. دفترچه جلدچرمی منو روی میز بود. دستش را گذاشت روی منو و آن را سروته کرد و سُراند سمت من. تسلطش در این حرکت را به حساب این گذاشتم که دارد نابلدی و دستپاچگی دیگر جنبه‌های شخصیتش را می‌پوشاند. منو را باز کردم و بیهوده ورق زدم و بستم. خدا می‌داند «بیهوده» در این موقعیت یعنی چه. خواستم چیزی بپرسم که صدایش را بشنوم. هنر پدرش صدایش بود. آیا آن صدا را از او ارث برده بود؟

پرسیدم: «حالتان که خوب است؟»

با آن مژه‌ها و ابروهای روشن کلماتی را که از دهانش بیرون می‌آمد تأیید کرد و شدت داد: «خوبم. ممنون که آمدید.»

«خواهش می‌کنم. راستش دیشب یک کم شوکه شدم.»

گفتگو داشت مثل سنگی که در شیب دره‌ای رهاش کرده باشم راه می‌افتاد. گفتم: «عذر می‌خواهم. چاره‌ای نداشتم. بابا حساس است. شماره شما را هم به اسم خودتان سیو نکرده. و الا نیازی نبود شما را بترسانم.»

می‌خکمی می‌زد. مهلت ندادم در جواب: «نه. نه. نترسیدم... مهم نیست. به هر حال الان این جاییم.»

و اشاره دادم به کافه. یک نگاه به دیوارها و سقف کافه انداخت. ابروش جست و لب یک‌وری کرد که نشان بدهد مطمئن نیست جای دلنشینی برای دیدارمان پیشنهاد کرده. اسمش آرام بود. آرام سلطانی. و

تنها دختری بود که در عمرم دیده بودم قدرتش را از اسمش می‌گیرد. اسم‌ها از کجا می‌آیند؟ سکوت کردیم. همه طراوت، همه جوانی‌ای که سلطانی می‌توانست دروغش را بخورد یکجا در اختیار این دختر بود. برایم عجیب بود که چگونه این موجود مادینه از آن مرد رنجور عمل آمده.

گفتم: «خوب؟»

گفتم: «چیزی میل ندارید؟»

گفتم: «آها! میل!» و برگشتم رو به پیشخان. تازه موسیقی عربی را شنیدم که از بلندگو، با زمزمه‌ای نامحسوس، صدای عود می‌ریخت. کافه‌چی متوجه ما شد و پیشخان را دور زد و با لبخند آمد سمت ما.

«چی سفارش می‌فرمایید؟»

گفتم: «من فقط یک چای. قند هم می‌خواهم.»

گفتم: «حتماً.»

آرام انگشتش را برد زیر لبه کلاه، درست همان‌جایی که خرگوش نشسته بود و کلاه را از سرش برداشت. شالش را مرتب کرد و گفت: «من آب معدنی فعلاً.»

کافه‌چی لبخندی به آرام زد. گفت: «مثل همیشه. روی چشمم.» و منو را برداشت و رفت. کفش‌هاش جیرجیر دلنشینی راه انداخت. حیف که همه‌جا تمیز بود و هیچ ریگی روی پارکت نبود که پاشنه‌هاش خردش کنند.

صدای دستگاه آب جوش که برخاست آرام، با کف دست، کلاه تاشده‌اش را روی میز فشرد و صاف کرد و گفت: «شما بهترین دوست پدرم هستید. در خانه از شما فراوان یاد می‌شود.»

باز این کلمه دردسرساز «دوست» که هیچ‌وقت نفهمیدم یعنی چه!

گفتم: «نظر لطف شماست.»

شروع کرد با یک نخ کاموا از کلاهش بازی کردن. نخ آن قدر بلند نبود